

کالخور پیوسته بودند دام‌های خود را سر می‌بریدند و هم دهقانان منفرد. ورزو، گوسفند، خوک و حتی گاو شیرده را سر می‌بریدند، آنچه را که برای تخم‌گیری نگهداشته بودند سر می‌بریدند... در دو شب شماره دام‌های سناخدار در گرمیاحی به نصف رسید. دیگر درده سگ‌ها شکمه و روده را این ورو آن ورو می‌بردند، زیر زمین‌ها و انبارها پر از گوشت بود. دکه «شرکت واحد مصرف» نزدیک به دویست پود نمک را که يك سال ونیم در بساطش مانده بود دو روزه فروخت. «سر بیر، حالا که مال ما نیست!»، «سر بیر، به هر صورت «بنگاه تدارکات گوشت» ازتان می‌گیره!»، «سر بیر، وگرنه تو کالخور گوشت گیرت نمی‌آد بخوری!»، از این سخنان زهرالود همه جا شایع بود. و دام‌ها را سر می‌بریدند. و آن قدر گوشت می‌خوردند که می‌خواستند بالا بیارند. همه از خرد و کلان شکم روش داشتند. هنگام غذا در خانه‌ها، از بار گوشت‌های آب‌پز و بریان، میز نزدیک بود که بشکند. هنگام غذا همه دهان چرب داشتند و همان قدر ارغ می‌زدند که در ضیافت یاد بود مرده؛ چشمتان از خمار پر خوری حالت جغدوار داشت.

باباشچوکار در شمار نخستین کسانی بود که گوساله يك ساله اش را سر برید. او و زن پیرش دو تائی خواستند برای پوست کندنش آن را به تیر بیاویزند. مدتی دراز بی‌هوده زور زدند (گوساله فربه بود و سنگین!)، تا جایی که پیر زن وقتی که خواست لاشه گوساله را از عقب بلند کند، کمرش در رفت و تا يك هفته پس از آن سکسته بد زنانه دیگچه چدنی به پیشش انداخت. و اما کار پخت و پز فردا را باباشچوکار خود به عهده گرفت. و خواه از اندوه آن که پیر زنش علیل شده و خواه از گرسنه چشمی خودش، هنگام نهار چندان سر سینه آب‌پز فرو داد که تا چندین روز پس از این نهار کذائی از حیاط خانه دورتر نرفت، دکه‌های شلوار کرباسش يك دم بسته ماند، و روز و شب در چنان سرمای سخت پیوسته پشت انبار میان ساقه‌های آفتابگردان ناپدید می‌شد. در آن روزها هرکس که از کنار خانه بیه می‌ران باباشچوکار می‌گذشت، کلاه پوست پیر مرد را در جالیز می‌دید که میان آفتابگردان‌ها بی‌حرکت مانده است؛ پس از آن خود باباشچوکار ناگهان ظاهر می‌شد و لنگ لنگان، بی‌آن که نگاهی به کوچه بیفکند، شلوار دکه بسته خود را به دو دست گرفته به سوی خانه می‌رفت. با رفتاری سنگین و دردمند، در حالی که پاها را به زحمت حرکت می‌داد، خود را تا دم در می‌رساند و ناگهان چنان که گویی کاری پس فوری به یادش آمده است، بر می‌گشت و دوباره به تاخت میان آفتابگردان‌ها فرو می‌رفت. و باز کلاه پوست بابا بی‌حرکت و پرشکوه میان ساقه‌ها دیده می‌شد. و سرما یخبندان بود و باد بر جالیز گرد برف می‌پاشید و پشه‌های نوك تیزی از برف در پیرامان بابا به پا می‌داشت...

روز دوم این گیرودار، هنگام غروب، رازمیوتنوف، به شنیدن آن که کشتار دام‌ها

خصلت همگانی به خود گرفته است، نزد داویدوف ستافت.

- تنسته ای؟

- دارم می خوانم... داویدوف ورق کتاب کوچک زرد رنگ را برگرداند و اندیشمند لبخند زد... اما کتابه ها، برادر، آدم نفسش بند میاد!- داویدوف خندید و دردهانش جای خالی دندانی نمایان شد، سپس دست های کوتاه و زورمند خود را از دو سو دراز کرد و کشید.

- رمانه که میخونی! یا شاید مجموعه سرود. توی ده، ولی...

- خری، خرا! رمان چه! سرود کدامه!- داویدوف که قاه قاه می خندید رازمیوتوف را روبه روی خود روی صندلی نشانده و کتاب کوچک را در جیب خود فرو کرد... سخنرانی آندره یفه، تو جلسه فعالان حزبی راستوف. این، برادر، اندازه ده تا رمان ارزش داره! واقعیه! شروع کردم و دیگر شامم را فراموش کردم، بس که منو گرفت. آخ، چه بد شد... لابد دیگر یکسر سرد شده... - سایه افسردگی و ملال بر چهره گندم گون داویدوف افتاد. از جا برخاست. پاچه شلوار کوتاه خود را به دلتنگی کشید؛ دست ها را در جیب فرو برد و به آشپزخانه رفت. رازمیوتوف بر افروخته پرسید:

- آخر، گوس مکنی چی میگم، یا نه؟

- پس جی! البته. همین الان.

داویدوف از آشپزخانه يك کاسه گلی سوپ کلم سرد سده آورد. ننست. بی درنگ يك تکه بسیار بزرگ نان با دندان پاره کرد، و همچنان که می جوید و ماهیچه های گونه های گل رنگش بر می جست، به خاموشی چشمان خاکستری رنگش را با پلک های چین خورده از خستگی به رازمیوتوف دوخت. روی سوپ پولک های گرد و نارنجی رنگ چربی گاو بسته بود و تکه های شناور فلفل قرمز نعله های سرخی در آن بر می افروخت. آندره ی با انگشت زرد گشته از سبگار کاسه سوپ را نشان داد و با لحنی نیش دار پرسید:

- سوپ گوشته؟

داویدوف که لقمه در گلو داشت لبخند زد و به حرصندی سر تکان داد.

- گوشتش از کجا آمده؟

- نمی دانم. چه طور مگر؟

- این طور که توده نصف دام ها را سر بریده اند.

- کی؟ داویدوف دستی به تکه نان برد و کنارش زد.

- پدر سوخته ها!- و جای زخم پیشانی رازمیوتوف رنگ ارغوانی به خود

گرفت... کالخورز عول آسا می خواهی بسازی، ها، رفیق رئیس! همان اعضای کالخورز، همان ها سر بریده اند. دهقان های منفرد هم به همچنین. دیوانه شده اند!

از دم همه را سر میبرند، حتی می‌کنند ورزشها را می‌کشند!

داویدوف که بار دیگر به سوپ کلم روی آورده بود، افسرده گفت:

- برات عادت شده... فریاد میکشی، انگار تو میتینگی... برام روشن و آرام بگو کی سر میبره، برای چی؟

- من چه می‌دانم برای چی؟

- همه‌اش که باز داد میکشی، نعره می‌زنی... آدم چشم‌هاش را بینده، خال میکنه برگشته به آن سال عزیز ۱۹۱۷.

- تو هم بودی، نعره می‌زدی.

وازمیوتوف آنچه را که درباره کشتار دام‌ها می‌دانست برایش گفت. داویدوف در پایان بی آن که بگوید فرو می‌داد، لحن شوخ کنار زده شد، گرد چشمانش را چین فرا گرفت، چهره‌اش گوئی پیر گشت.

- هم الان برو جلسه عمومی را خبر کن. ناگولتوف را... گرچه من خودم میرم دنبالش.

- جلسه برای چی؟

- برای چی؟! کشتار دام را قدغن می‌کنیم! می‌اندازیمشان بیرون از کالخوز، محاکمه‌شان می‌کنیم. مسئله بسیار مهمه، واقعیه! باز این کولاک‌ها هستند که چوب لای چرخمان می‌گذارند! خوب، دیگر، یک سیگار بکش راه بیفت... ها، راستی، فراموش کردم نشانت بدهم.

لبخند شادمانه‌ای بر چهره داویدوف دوید که به نگاه چشمانش گرمائی بخشید. و او، با آن که می‌کوشید لبانش را فراهم آورد و جدی باشد، باز نمی‌توانست خوسنودی خود را پنهان بدارد.

- امروز از لنینگراد یک بسته دریافت کردم... ها، یک بسته از برو بچه‌ها مان... خم شد و جعبه‌ای از زیر تخت بیرون کشید، در حالی که از شادی سرخ گشته بود، در آن را بالا زد. در جعبه، فوطی‌های سیگار و جعبه‌های بیسکویت و چند کتاب و یک فوطی سیگار چوبی منبت کار، با چیزهائی درون پاکت‌ها و بسته‌های کوچک، نامرتب چیده شده بود.

- رفقا ازم یاد کردند، این‌ها را برام فرستادند... این، برادر، سیگارمانه، سیگارهای لنینگرادی... این هم، می‌بینی، شوکولاده، ولی به درد من چه می‌خوره؟ باید دادش به بچه‌ها... ولی آنچه مهمه این نیست. درست میگم، نه؟ مهم اینه که یادی ازم کردند، این‌ها را فرستادند، نامه هم دادند...

صدای داویدوف به نحوی غیر عادی نرم بود. نخستین بار بود که آندره‌ی او را چنین شاد و سرگشته می‌دید. هیجان او، نمی‌دانم چه گونه، به رازمیوتوف نیز سرایت کرد. خواست چیز خوش آیندی بگوید:

- ها، بسیار خوب کردند. جوان با معرفتی هستی، تو. برای همین که این ها را برات فرستادند. گمانم چندین روبل جنس این تو باشه.

- حرف سر این نیست! خودت که می فهمی: من آدم بی کس و کاری هستم، نه زن، نه هیچ کس، خوب واقعیه! و آن وقت، هوپ! برام این بسته میاد. آدم ته دلش منقلب میشه... تو نامه، نگاهش کن، چه قدر امضاء هست. - داویدوف با یک دست قوطی سیگار و با دست دیگر نامه را که با امضاهای فراوان خط خطی شده بود پینس رازمیوتوف گرفت. دست هایش می لرزید. رازمیوتوف سیگار لنینگرادی را آتش زد و پرسید:

- خوب، از این منزل تازه ات راضی هستی؟ زن صاحب خانه، جای گله ای که ازش نیست؟ در مورد رخت شوئی، چه ترتیبی براش دادی؟ بهتر نیست مادرم را بگی بیاد برات رخت بشوره؟ یا با این زن صاحب خانه قراری می گذاشتی... ببرهن تن، با سمشیر نمیشه پاره اش کرد، مثل اسب مردنی هم بوی عرق میده. داویدوف سرخ شد و گوئی گر گرفت.

- ای، همچو چیزی هست... پیش ناگولنوف که بودم، رویهم آن جا برام راحت نبود... من، دوختی که باشه خودم می دوزم، نسستی را هم خودم میشورم. ولی به طور کلی از وقتی که این جا آمده ام تنست و شوئی نکرده ام، واقعیه! پیراهن کسبافم باز همین طور... این جا تو دکه صابون نیست. از زن صاحب خانه خواهش کردم، گفت: «صابون بدهید». برای برو بچه ها می نویسم برام بفرستند اما منزل. عیبی نداره، بچه نوش نیست، بی مانع میشه چیز خواند، و به طور کلی...
- خوب، بیارش بده به مادرم، میشوردش. و خواهش می کنم، خجالت نکش. پیرزن مهربانیه، مادرم.

- کاریش می کنم، ناراحت نباش، ممنونم. باید برای کالخور حمام درست کرد، ها، بله. و درست هم می کنیم! خوب، دیگر برو، ترتیب جلسه را بده.
رازمیوتوف سیگار را کشید و بیرون رفت. داویدوف بی هدف بسته ها را در جعبه مرتب چید، آهی کشید، یقه وارفته پیراهن کسباف زرد چرکتایش را درست کرد و دستی به موهای سیاه خود که روبه بالا شانه می خورد کشید و لباس پوشیدن گرفت.

سر راه خود نزد ناگولنوف رفت. ماکار با ابروان درهم رفته و نگاهی که از او برهیز داشت او را پذیره شد. پس از سلامی کوتاه زیر لب غرید:

- دام ها را سر می برند... حیفشان آمده. همچو آشوبی تو این خرده بورژواها افتاده که نمیشه گفت... و همان دم روبه زنش نموده و با لحنی تند گفت: - لوشکا، زودتر از این جا برو. برو پیش زن صاحب خانه، کمی آن جا بمان. تو که هستی، نمیتونم حرف بزئم.

لوشکا، که اندوهگیر می نمود، به آشپزخانه رفت. او در این روزها، پس از رفتن تیموفتی از ده با خانواده های کولاك، مانند روح سرگردانی ول می گشت. کبودی غم زده ای در پای چشمان باد کرده اش دیده می شد و بینی اش مانند مرده تیر کشیده بود. پیدا بود که جدائی محبوب بر دلش سخت سنگین بوده است. در گیرودار عزیمت کولاك هائی که به مقصد سرزمین های سرد و قطبی فرستاده می شدند، او آشکارا، بی آن که شرم کند، تمام روز به انتظار تیموفتی پیرامن حیاط خانه بورشچوف پرسه زد. و هنگامی که نزدیک غروب ارا به ها با خانواده های کولاك و جل پلاسشان از گرمیاجی به حرکت درآمدند، مانند رنان حمله ای فریادهای دیوانه وار بر کشید و خود را میان برف ها انداخت. تیموفتی کیم مانده بود که خود را از ارا به سوی او پرت کند، ولی فرول «دریده» بانگی تهدیدآمیز براو زد و او را به جای خود برگرداند. تیموفتی از دنبال ارا به می رفت و همچنان که لبان از کینه سفید گشته اش را گاز می گرفت، پیایی بر می گشت و به سوی گرمیاجی نگاه می کرد. سخنان نوازشگر تیموفتی که همچون برگ های سپیدار زمزمه می کرد به پایان رسیده بود، و چنین می نمود که دیگر لوشکا نمی بایست آن ها را بشنود. و با این حال، زن جوان چه گونه از اندوه تنش نگدازد و دلش نسوزد! اکنون چه کسی دیگر به مهر در چشمانش نگریسته می گفت: «این پاچین سبز چه قدر به اتان برازنده است! از زن های افسرهای سابق هم خوشگل تر تان می کنه.» یا به زبان سرود عامیانه برایش می خواند: «خدانگهدار تو ای خوشگلم. خوشگلی تو چه خوشه بر دلم.» تنها تیموفتی بود که با چرب زبانی و بی پروائی عاشقانه اش می توانست تارهای روح لوشکا را بلرزاند.

از آن روز باز، او با شوهرش پاك بیگانه شد. ولی ماکار به آرامی، با لحن جدی و پر چانگی نامعهودی باوی سخن گفت:

- می خواهی چند روزی با من باشی، باش. ولی بعدش، روبان ها و بند جوراب و شیشه های پومادت را جمع کن و برو هر جا دلت خواست. من دوست داشتم و خیلی چیزهای ننگین را ازت تحمل کردم، ولی دیگر تحمل تمام شده. با پسر کولاك روهم ریختی، حرف نزد. ولی این که پیش چشم کالخوزی ها که آگاهی طبقاتی دارند بیائی و برایش اشك بریزی، این را دیگر من نمیتونم تاب بیارم! با تو زن، نه این که نخواهم تونسست تا انقلاب جهانی دوام بیارم، بلکه ممکنه اصلا از خطش بیفتم بیرون. تو برام تو زندگی باری روهمه بارهام سده ای. این بار را من می اندازمش پائین! فهمیدی؟

- فهمیدم. - ولوشکا خاموس ماند.

آن شب داویدوف و ماکار با هم گفت و گوئی نهفته داشتند:

- زنت پاك تو را به گند کشیده! حالا، ناگولتوف، چه طور میتونی تو چشم

توده‌های کالخوزی نگاه بکنی؟

- باز که همان حرف‌های سابقه...

گردن داویدوف سرخ گشت، رگ‌های پیشانی‌ش برجست:

- چه بی‌رگی، تو!

- چه طوری این را برات بگم؟- ناگولنوف در اتاق قدم می‌زد و انگشت‌ها را صدا می‌داد و با آرامی حيله گرانه‌ای لبخند می‌زد... اگر کمی بی‌پروا تر حرف بزنم، فوراً همان را دستاویز می‌کنی و به‌ام «انارسیست! انحرافی!» می‌گی. تو می‌دانی من چی جور به زنم نگاه می‌کنم و روی چه ضرورتی آن همه چیزها را ازش تحمل کرده‌ام؟ انگار تا حال به‌ات گفته‌ام، من فکرم به چیزهای دیگری. تو هیچ درباره دنبه گوسفند فکر کرده‌ای؟

داویدوف که از تغییر ناگهانی موضوع سخن ماکار مبهوت گشته بود با صدای کشیده گفت: «ن... نه!»

- ولی من فکر کرده‌ام: طبیعت دنبه را برای چی به پست گوسفند جوش داده؟ همچو مینماد که علتی نداشته. برای این که اسب یا سگ، این‌ها با دشمنان مگس‌ها را از خودشان دور می‌کنند. ولی گوسفند که يك من دنبه به‌اش آویزان کرده‌اند، تکان دادنش تکان میده، ولی مگس‌ها را نمیتوانه دور کنه. تو تابستان به خاطر همان گرما اذیتش میکنه، دانه‌های خار به‌اش می‌چسبه...

داویدوف کم‌کم به غیظ می‌آمد، پرسید:

- این دنبه و دم سگ و اسب جیه پیش کشیده‌ای؟

ولی ناگولنوف در نهایت آرامش ادامه داد:

- این را به عقیده من برای آن به‌اش داده‌اند که جای شرم‌آورش را بپوشانه. البته نامناسبه، ولی کجای دیگر مینه چسباندش؟ باری، برای من زن همان جور لازمه که دنبه برای گوسفند. من همه امید و آرزوم رو به انقلاب داره. معشوقه‌ام که منتظرش هستم... اما زن برام، یوف، همینه و بس. چیزیه تو هزار تا چیز دیگر. گرچه بدون آن هم نمیشه سر کرد، آن جای شرم‌آور را باید پوشاند. من هر چی باشه مردم. اگر چه علیم، ولی باز می‌توأم کارها را به هم ربط بدهم. زنم اگر ضعیفی تو جلو خاش هست، خوب، بگذار باشه! به‌اش من این جور گفتم: «اگر احتیاجش در تو هست، برو خوش باش، ولی دقت بکن برام حزی تو دامت نیاری و ناخوشی هم نگیری. وگرنه گردنت را می‌پیچانم!» اما رفیق داویدوف، در این زمینه تو هیچ چی نمی‌فهمی، مثل نیم‌گز آهنی هستی. به انقلاب هم چندان دل بستگی نداری. آخر، چرا برای رفتار زنم به‌ام هی غر می‌زنی؟ بسمانه دیگر، هم اون، هم من. ولی این که اون با کولاک‌ها روهم ریخته و برایشان- برای این دشمن‌های طبقاتی- شیون و زاری راه انداخته، از این بابت مثل ماره برام، و من- طوری که زنده نباشه-

میاندازش بیرون از خانه. اما این که بزنمش، برام مقدور نیست. من وارد زندگی نو دارم میشم، نمیخواهم دست‌هایم را آلوده‌اش بکنم. و حال آن که تو اگر بودی میزدیش، ها؟ و آن وقت چه فرقی میان تو کمونیست بود با یه مردزمان سابق، مثلاً فلان کارمند جزء؟ این‌ها همیشه زن‌هایشان را می‌زدند. بله، همین! نه، برادر، دست بردار، درباره‌ی لوشکا باام حرف نزن. من خودم با‌اش به حسابان می‌رسم، تو این میانه زیادی هستی. زن - موضوعش خیلی جدیه! خیلی چیزها به همین یکی بستگی داره... ناگولنوف لبخندی خیال پردازانه زد و به گرمی ادامه داد: - روزی که ما همه مرزها را درهم بسکنیم، من اول همه فریاد می‌کشم: «برید با نژادهای دیگر وصلت بکنید!» خون‌ها همه با هم مخلوط خواهد شد و دیگر تو دنیا این باروائی نخواهد بود که یکی تنش سفید باشه و دیگری زرد و سومی سیاه، و سفیدها آن‌هائی را که پوستشان رنگ دیگری داره سرکوفت بزنند و پست‌تر از خودشان بشمارند. صورت همه‌شان گندم‌گون خوش رنگ خواهد شد و همه یک جور خواهند بود. من گاه شب‌ها رو این موضوع فکر می‌کنم...

داویدوف به ناخرسندی گفت:

- انگار تو جواب زندگی می‌کنی، ماکار! خیلی چیزها در توست که من نمی‌فهمم. اختلاف‌های نژادی - همان جوریه که گفتی، ولی دیگر باقی‌ش... من درباره‌ی مسائل زندگی و معاش با تو موافق نیستم. ولی، خودت می‌دانی! چیزی که هست، من دیگر پیش تو نمی‌مانم. واقعیه!

داویدوف جامه‌ی دوش را از زیر میز بیرون کشید (و افزارهای بی‌کارمانده‌ای که در آن ریخته بود جرنج جرنج صدا کردند). داویدوف بیرون آمد. ناگولنوف او را تا مسکن تازه‌اش در خانه‌ی کالخوزی بی‌فرزندی به نام فیلومونوف، همراهی کرد. در سرتاسر راه آن دو درباره‌ی بذرافشانی گفت‌وگو کردند و دیگر به مسائل خانوادگی و شیوه‌ی زندگی نپرداختند. از آن پس سردی مناسبات متقابلشان باز محسوس‌تر گشت...

و این بار نیز ناگولنوف در برخورد با داویدوف نگاهش به پائین یا به اطراف بود، ولی پس از آن که لوشکا بیرون رفت، با شور و گرمی بیش‌تری سخن گفت: - دام‌ها را سر می‌برند، بی‌شرف‌ها! حاضرند آن‌ها را سه تا لقمه یکی فرو بدهند و به کالخوز ندهند. آنچه من پیشنهاد می‌کنم اینه: تو جلسه قطعنامه‌ای گذرانده بسه دایر بر تقاضای تیر باران سر سخت‌ترین کسانی که دام‌هاشان را سر می‌برند. - حی‌ی‌ی؟

- میگم، تیر بارانشان بکنیم. برای تیر باران مرجع صلاحیت دار کدامه؟ دادگاه توده‌ای نمیتونه باشه، ها؟ همین قدر دو تا از آن‌هائی که گاوهای آبستشان را سر بریدند تنش‌شان سوراخ بشه، آن‌های دیگر حساب کارشان را می‌کنند! باید نهایت

سخت‌گیری را حالا نشان داد.

داویدوف کلاه خود را روی صندوق انداخت و در اتاق قدم زدن گرفت. در صدایش نارضائی بود و فکر چاره‌جویی.

- باز تو داری پر دورمیری... چه گرفتاریه، با تو، ماکار! خودت فکر کن، آخر: مگر میشه برای کشتار گاو مردم را تیرباران کرد؟ همچو قانونی وجود نداره، واقعیه! تصویب نامه کمیته اجرایی مرکزی و شورای کمیسره‌های ملی هست، و در این مورد رك و روسن میگه: دو سال زندان، پس گرفتن زمین، تبعید از محل برای کسانی که سرسختی نشان می‌دهند. و تو می‌خواهی تقاضای تیرباران بکنی. نه، راستی که تویه جور...

- چه یه جوری! من هیچ جور نیستم! تو کارت همه‌اش آزمایش کردن و برنامه ریخته آخر، اگر آن‌ها پیش از ورود به کالخوز ورزوهاشان را بکشند، ما چی جور، با چی کشت می‌کنیم؟...

ماکار رفت و خود را به داویدوف چسباند، دست بر شانه پهنش نهاد. يك سرو گردن از او بلندتر بود، و همچنان که از بالا به او نگاه می‌کرد گفت:
- سمیون، دلم برات می‌سوزه! مغزت چرا این قدر تنبله؟ - و تقریباً فریاد کشید: - اگر ما کشت را انجام ندهیم، نابود شده‌ایم! مگر نمی‌فهمی؟ خواه ناخواه دو سه تا از این بی‌شرف‌ها را باید به‌خاطر کشتن دام‌ها تیرباران کرد، کولاک‌ها را باید تیرباران کرد! کارکار آن‌هاست! باید از مقامات بالا اجازه‌اش را گرفت!
- دیوانه!

- ها، باز شده‌ام برایش دیوانه... ناگولنوف افسرده سربه زیر افکند و بی‌درنگ مانند اسبی که فشار مهمیز را حس کند، سربلند کرد و فریاد زد: - همه‌اش را سر می‌برند! ما تو موقعیت خطیری هستیم، مثل زمان جنگ داخلی، دشمن از همه طرف هجوم میاره، و اما تو! تو و امنالت انقلاب جهانی را نابودش می‌کنید!... و این تقصیر شما کند ذهن‌ها خواهد بود که هرگز نبینمش! همه جا بورژواها مردم زحمتکش را شکنجه می‌دهند، سرح‌های چین را می‌سوزانند، سیاه‌ها را می‌کشند، و تو این جا داری ناز دشمن‌ها مان را میکشی. شرم‌آور! خیلی سرم‌آور! فکر این که بورژواها آن‌ور مرزها مان چی جوری برادرها مان را لجن مال می‌کنند، خون را تو رگ‌ها مان خشک می‌کنه. برای همین هم هست که طاقت ندارم روزنامه بخوانم! دل و معده‌ام از روزنامه خواندن بهم می‌خورده! و اما نو... تو درباره برادرها که به حکم دشمن تو زندان‌ها می‌پوسند چی فکر می‌کنی! تو دلت به حالشان نمی‌سوزه!...

داویدوف از خشم نفس بلندی کشید و پنج انگشت خود را در موهای سیاه

چرب خود فرو برد.

- گم شو! چه طور میسه دلم نسوزه؟ واقعیه! فریاد هم نکش، خواهش دارم! خودت دیوانه ای و دیگران را هم دیوانه شان می کنی. مگر به خاطر چشم های لوشکا بود که من برای سرکوب ضد انقلاب جنگیدم؟ تو چی می خواهی بگی؟ سر عقل بیا! حرف از تیرباران نمیتونه باشه! برات بهتره بری کار توده ای بکنی، سیاست ما را توضیح بدهی، وگرنه تیرباران کردن کار ساده ایه! اما تو همیشه همین طوری! همین که کار یک ذره بلنگه، فوراً میافتی تو افراط کاری. واقعیه! خوب، تا حال تو کجا بودی؟

- همان جا که تو بودی!

- بله، این هم واقعیه! همه مان فرصت کار را گذاشتیم از دستمان در بره، و حالا باید جبرانش کرد، به این که از تیرباران حرف زد. دیگر بسه، هر چی ادای حمله ای ها را در آوردی! دست به کارشو، خانم ناز! و باز بدتر از خانم ها، که ناخن هاشان را رنگ می کنند!

- ناخن های من با خونه که رنگ شده اند!

- مل همه آن ها که بی دستکش جنگیده اند، واقعیه!

- سمیون، تو چه طور می توانی به ام بگی «خانم»؟

- ای، همین چوری حرفی بود.

- ناگولنوف به آرامی گفت:

- این حرف را پس بگیر.

- داویدوف به خاموشی نگاهش کرد و خندید:

- پس گرفتم. دیگر آرام باش، بیا بریم جلسه. مردم را درست و حسابی باید برضد کشتار دام تبلیغشان کرد.

- دیروز من تمام روز تو خانه ها پرسه زدم که متقاعدشان بکنم.

- شیوه خوب همیشه. باز باید رفت، و همه مان.

- باز که تو میگی... دیروز من، وقتی که از حیاطشان بیرون می آمدم، به خودم می گفتم: «خوب، انگار توانستم راضیشان بکنم!» پام را درست بیرون نگذاشته بودم که صدای جیغ و ویغ به گوشم خورد: باز یک بچه خوک بود که دم کاردا افتاده بود. و من یک ساعت برای آن صاحب بی شرفش از انقلاب جهانی و کمویسم حرف زده بودم! و راستی هم حرف زدم! خود من چندین بار از تأثر اشک به چشم آوردم! نه، لازم نیست متقاعدشان کرد. تو سرشان باید زد و به اشان گفت: «حرف کولاک را گوش نکن، مارمولک! حرص مال را ازش یاد بگیر! دام هات را نکش، پس فطرت!» اون خیال میکنه ورزو را سر میبره، ولی در حقیقت داره از پست به انقلاب خنجر میزنه!

- داویدوف همچنان پافشاری نمود:

- یکی را باید زدش، یکی را هم باید تعلیمش داد.
 بیرون به حیاط آمدند. برف آبدار سنگینی می بارید. دانه های چسبناک آن
 روی برف های کهنه را می پوشاند، ولی روی بام خانه ها آب می شد. آنان در
 تاریکی غلیظ خود را به دبستان رساندند. تنها نیمی از مردم گرمیاجی به جلسه آمده
 بودند. رازمیوتوف تصویب نامه کمیته اجرائی مرکزی و شورای کمیسرهاى ملی را
 «درباره اقدامات مربوط به مبارزه با کشتار دمنسائه دام ها» خواند و پس از آن
 داویدوف رشته سخن را به دست گرفت. در پایان سخن، مسئله را رك و راست
 چنین مطرح کرد:

- همشهری ها، بیست و شش درخواست ورود به کالخوز تو دست ماست. فردا
 آن ها را تو جلسه رسیدگی می کنیم. هرکس که گول کولاك ها را خورده باشه و پیش
 از پیوستن به کالخوز دام هاش را کشته باشه، ما قبولش نمی کنیم. واقعیه!
 لوییشکین پرسید:

- ولی اگر آن ها که وارد کالخوز شده اند دام های جواتشان را بکشند، آن وقت
 چی؟

- اخراجشان می کنیم.
 جمعیت آه کشید و با صدای خفه به همه در آمد. بورسچوف فریاد زد:
 - در این صورت کالخوز را منحلش کنید! تو تمام ده يك خانواده هم نیست که
 گاو و گوسفندی را سر نبریده باشه.
 ناگولنوف، در حالی که مشتش را تکان می داد، به او تشر زد:
 - تو، نوکر کولاك ها، دیگر خفه شو! لازم نیست تو کارهای کالخوز فضولی
 بکنی، بدون دخالت تو سروصورتش می دهیم! تو خودت ورزوسه ساله اب را
 نکشتی؟

- مال خودم، اختیارش را که دارم!
 - فردا که مرستادمت زندان، آن جا میهمی اختیار داشتن چیه!
 یکی با صدای گرفته فریاد کشید:
 - خیلی سدیده! مفررات خیلی سدیدى گذاشتید!
 جلسه، با آن که شماره جمعیت کم بود، پر تلاطم بود.

مردم ده، هنگامی که از جلسه بیرون می رفتند، چیزی برای گفتن نداشتند. تنها
 پس از آن که از دبستان به در آمدند و دسته دسته راه خانه ها را پیش گرفتند به
 مبادله نظریات خود پرداختند. سمیون کوژنکوف، عضو کالخوز، با لحنی دل
 سوخته به لوییشکین گفت:

- چه غلطی کردم که دو تا گوسفندم را سر بریدم! حالا شما این گوشت را از
 گلوم بیرون می کشید....

لویشکین آه بلندی کشید:

- من، پسر، خودم گه کاری بار آوردم. بزم را سر بریدم. حالا تو جلسه‌هی باید پلک‌هام را هم بزنی. آخ، این زنم، این زنم! هی وسوسه‌ام کرد، آتش به جانش بیفته! «بکش، ده بکش!» هوس گوشت کرده بود! آخ، شیطان پاچین پوش! حالا که برم، همچو بیفتم تو جانش...

آکیم بسخلبنوف پیر، خویشاوند لویشکین، به او توصیه کرد:
- لازمه، لازمه درسی به‌اش بدهی. این، برای تو که عضو کالحوز هستی، هیچ خوب نیست.

لویسکین، همچنان که در تاریکی برفی را که به سیلس چسبیده بود پاک می‌کرد و روی پشته‌های خاکی سکندری می‌رفت، آهی کشید و گفت:
- ها، همین!

ولی دیومکا اوشاکوف که در همسایگی بسخلبنوف می‌زیست، سرفه‌ای کرد و پرسید:

- ولی تو، بابا آکیم، نو هم که ورزوی خال خالیت را سر بریدی، نه؟
- ها، جانم، سر بریدمت. ولی مگر کار دیگر هم می‌شد کرد؟ ورزوم، همان خال خالی لعنتی، پاش شکست! انگار شیطان گرفتش و بردش تو زیر زمین، افتاد توش و پاش شکست.
- ها، دیگر، سفیده صبح دیدمت که با عروست به ضرب ترکه می‌بردیش تو زیر زمین.

بابا آکیم دچار ترس شد، چنان که در وسط کوچه ایستاد و در تاریکی نفوذناپذیر شب پلک‌هایش را تند به هم زد:
- چی میگی، دیومکا؟ چی میگی! عاقل باش!
دیومکا وی را آرام کرد:

- حالا بیا بریم، بابا جان! چرا این وسط مثل خشی که به سنگ گیر کنه و ایستادی؟ ورزو را خوب تو توزیرزمیش کردی...
- خودس رفت، دیومکا! دروغ گناهه. گناه بزرگه!

- تو آدم زرنگی هستی، اما دیگر نه زرنگ تر از ورزو. ورزو زیانتش را میتونه زیر دمت برسانه، اما تو نمیتونی، میتونی، ها؟ پیش خودت گفتی: «معیوبش می‌کنم، اون که صداش در نیاد.» ها؟

بادی مرطوب دیوانه‌وار روی ده می‌دوید. کنار رودخانه پشه‌های سپیدارو بیدمسک غلغله می‌کردند و سوت می‌کسیدند. تاریکی چسبم‌گزائی ده را فرو پوشانده بود. صدا که از رطوبت هوا خفه‌تر می‌نمود، مدتی دراز در کوچه‌ها طنین می‌افکند. برف می‌بارید. زمستان آخرین ره آورد خود را از چننه فرو می‌ریخت...

داویدوف با رازمیوتوف از جلسه درآمد. برف سنگین آبدار همچنان می بارید. جابه جا روستائی هائی در تاریکی سوسو می زد. عوعوی اندوهگین سگان، که از حمله باد بریده می نمود، در ده طنین می افکند و خاموشی نمی پذیرفت. داویدوف گفته یاکوف لوکیچ را درباره نگهداری برف به یاد آورد و آه کشید: «نه، امسال به این کار نمی رسیم. و تو همچو بورانی چه قدر برف می باید رو زمین های کشت تلمبار بیه! ادم دلش میسوزه، واقعیه!»

رازمیوتوف پیشنهاد کرد:

- بریم به اصطبل نگاهی به اسب های کالخور بکنیم.
- بریم.

از کوچه ای پیچیدند. به زودی يك روشنائی نمایان شد. دم انبارهای لاشینوف که تبدیل به اصطبل شده بود فانوسی آویخته بود. به درون حیاط رفتند. زیر سایبان دم در اصطبل هشت تن فراق ایستاده بودند.

رازمیوتوف پرسید:

- کی امسب کشیکه؟

یکی از آنان که ایستاده بودند سیگار خود را بر ساقه چکمه اش خاموش کرد و پاسخ داد:

- کندرات مایدانیکوف.

داویدوف علاقه مند شد بداند:

- خوب، برای چی این همه آدم این جا جمعند؟ تنها این جا چی کار می کنید؟

- همین جوری، رفیق داویدوف، ایستاده ایم، با هم سیگار دود می کنیم...

- غروبی از خرمنگاه علف خشك آوردیم.

- ماندیم سیگاری بکشیم و گپ بزنیم، تا برف وایسته.

اسب ها در آخورهای جداگانه به آهنگی منظم می جویدند. بوی عرق و پهن و

شاش اسب با عطر نازك و موج خارا گوش و علف های استپ در آمیخته بود. در

برابر هر آخوری، خاموت و پاردم و تسمه مالبد اسب به سیخی چوبی آویخته بود.

راهرو اصطبل به پاکیزگی رفته و کمی ماسه زرد رنگ رودخانه بر آن پاشیده بود.

آندره ی صدا زد: «ماйдانیکوف!»

صدائی از انتهای اصطبل پاسخ داد: «هوی!»

ماйдانیکوف پشته ای کاه چاودار با سه شاخه می آورد. به آخور چهارم از سمت در رسید و اسب سیاهی را که بر زمین دراز کشیده بود با پا بلند کرد و کاه را زیر او پخش کرد. او که دسته سه شاخه را برای اسب خواب الود تکان می داد،

خشمگین فریاد زد:

- ده بجنب! ناکس!

اسب هراسان برجست و پاهای خود را بر کف چوبی کوفتن گرفت، خرناسه‌ای کشید و سر را به سوی آخر پیش برد، پیدا بود که از خفتن منصرف نده است. کندرات، سراپا به بوی اصطبل و گاه اغشته، نزدیک داویدوف رفت و دست سرد و سفت خود را به سوی او پیش برد.

- خوب، کاروبار چه طوره، رفیق مایدانیکوف؟

- بدنیست، رفیق رئیس هیئت مدیره کالخور.

داویدوف لبخند زنان گفت:

- خیلی رسمیش کردی: «رفیق رئیس هیئت مدیره کالخور»...

- برای اینکه که در حین انجام وظیفه‌ام.

- این همه آدم چرا دم اصطبل جمع شده‌اند؟

- خودتان ازشان پیرسید!- و در صدای کندرات خشم و نارضائی شنیده می‌شد... همین که سب می‌باد اسب‌ها را تیمارشان کرد، انگار موشان را آتش می‌زنند. مردم به هیچ وجه نمیتوند از روحیه انفرادیشان دست بکشند. این‌ها همه‌شان صاحب‌های اسب‌ها هستند! می‌اند موی دماغ میشوند: «برای کهر من علف ریختی؟»، «زیر کردند من گاه پهن کردی؟»، «مادیانم این جا صحیح و سالمه؟» خوب، مثلاً چه چي میتونه سرمادیانش بیاد؟ مگر من میگذارمش تو دهنم و فرو میدهم؟ همه‌شان می‌اند و می‌پرسند: «بگذار برای تیمار اسب‌ها به ات کمک بکنیم!» و همه‌شان دست و پا می‌کنند که علف بیش تر جلو اسب خودشان بریزند... بدبختیه! باید قراری گذاشت که بی‌کاره‌ها این جا پرسه نزنند.

آندره‌ی چشمکی به داویدوف زد و با تأسف سر تکان داد:

- شنیدی؟

داویدوف با تندخوئی دستور داد:

- همه‌شان را از این جا دور کن. غیر از مأمور کشیک و دستیارهاش هیچ کس

نباد این جا باشه. علف به‌اشان چه فدر می‌دهی؟ سهم‌ها را می‌کشی؟

- نه، نمی‌کسم. همین جور به نظر، نیم پود به هر کدام می‌دهم.

- زیر همه‌شان گاه از نو می‌ریزی؟

- پس چی، به خدا!- کندرات کلاه سوار نظام خود را با خشم تکان داد و

دانه‌های ریز علف بر گردن تیره و ستبر و روی یقه برگشته چو خایش پاشیده شد...-

کارپرداز کالخور، یاکوف لوکیچ را می‌گم، پیش از غروب این جا بود، گفت: «ته

مانده علف‌ها را که تو آخورها می‌مانه، زیر اسب‌ها بریز»، ولی آیا این رسمشه؟

خودش را بهترین کشاورز ده حساب می‌کنه، و آن وقت همچو جفنکی میرانه!

- مگر چی میشه؟

- چه طور آخر، داویدوف! علف‌های ته مانده همه اش کاملاً قابل خوردنه. از جمله خاراگوش، ریزه و خوردنی، یا مثلا چمن: این‌ها را گوسفند و بز تا آخرش می‌خورند، بر چینش می‌کنند و می‌خورند، و اون می‌آد دستور میده زیر اسب‌ها به هدرش بدهیم! من مخالفتم را به اش گفتم، جوابم داد: «به تو نیامده به ام درس بدهی!»

- حق با توست! علف‌هایی را که تو آخور می‌مانه زیر اسب‌ها نریز! و داویدوف وعده کرد: فردا سر جاش مینسائیمش!

- باز يك چیز دیگر، آن خرمن علف را که دم چاهه، گفته مصرف بکنیم. دلم می‌خواد بدانم برای چی؟

- یاکوف لوکیچ به ام گفته که جس این علف‌ها چندان خوب نیست. می‌خواد علف‌های بدتر را تو زمستان مصرف بکنه و خوب تره‌اش را برای فصل نسخم کاری بگذاره. کندرات موافقت نمود:

- خوب، اگر اینه که درسته. اما در مورد علف‌های پس مانده، به اش بگید. - میگم. حالا بیا يك سیگار لتینگرادی دود کن... و داویدوف سرفه‌ای کرد: رفقای کارخانه برام فرستاده‌اند... اسب‌ها همه شان سالمند؟

- ممنونم آستان را بدهید... اسب‌ها همه شان سر حال اند. دیشب، آن یرغه که مال لاپسینوف بود، اون کمی کسل بود، تیمارش کردیم، خوب شد. حالا همه چی رو غلطکه. گرچه يك اسب هست، ناجنس، هیچ نمی‌خواد دراز بکشه. تمام شب، از قرار، سرپا ایستاده. فردا پاهای جلو همه شان را نعل می‌بندیم زمین لیز بود، آهن لبه نعل شان را یخ پاك سائیده. خوب، خدانگهدار. هنوز زیر همه اسب‌ها کاه نریخته‌ام.

رازمیوتوف خواست داویدوف را تا منزلش همراهی کند. همچنان که گرم گفت و گو بودند، از دم خانه گذشتند. در بازگشت به سوی منزل داویدوف، دم حیاط خانه لوکاشکا چباکوف، دهقان منفرد، ایستاد و سانه داویدوف را تکان داد و به نجوی گفت:

- نگاه کن!

در سه قدمیشان، دم دروازه سیاهه پیکر مردی دیده می‌سد. ناگهان رازمیوتوف دوید و همچنان که با دست راست دسته هفت تیرس را می‌فشرده، با دست چپ مردی را که این سوی دروازه ایستاده بود گرفت:

- توئی، لوکا!
 - انگار شمائید، آندره‌ی استپانویچ؟
 - تو دست راست چیه؟ بده بینم! زود!
 - چه طور مگر، رفیق رازمیوتوف؟
 - بده من. میگم! می‌زنم. ها...
 داویدوف، چشمان نزدیک بینش را چین داده، به سوی صداها رفت.
 - چیه که می‌خواهی ازش بگیری؟
 - بده، لوکا! تیر در می‌کنم!
 - خوب، بگیرید، مگر دیوانه شده‌اید؟
 بین با چه چیزی دم دروازه ایستاده بود! خوب، تو شب، کارد به دست، برای
 چه این‌جا ایستاده‌ای؟ منتظر کی بودی؟ داویدوف؟ ازت می‌پرسم، برای چی با
 کارد ایستاده بودی؟ ضد انقلابی شده‌ای؟ می‌خواهی آدم بکشی؟
 تنهاچشمان تیزبین آندره‌ی شکارچی می‌توانست در دست مردی که دم دروازه
 ایستاده بود تیغه سفید کارد را ببیند. و او بی‌درنگ دوید تا سلاح از دستش بگیرد. و
 دیدیم که خلع سلاحش کرد. اما هنگامی که نفس زنان به بازپرسی از لوکاشکای
 سرگشته پرداخت، این يك دروازه را باز کرد و با صدای دگرگون گشته گفت:
 - حالا که کار این رنگی شده، دیگر نمیتونم ساکت بمانم. نمیتونم بینم که
 شما، آندره‌ی استپانویچ، خدای ناکرده منو به چیزی که نیستم متهم بکنید. بریم تو.
 - کجا؟
 - تو انبار.
 - برای چی؟
 - خودتان می‌بینید و براتان خوب روش میسه که من برای چی با کارد کوچه را
 می‌پائیدم.
 داویدوف پیشنهاد کرد:
 - بریم بینیم. و خود زودتر به حیاط لوکاشکا وارد شد... کجا باید رفت؟
 - دنبال من بیائید، خواهش می‌کنم.
 در انبار، میان توده فرو ریخته تپاله‌های خشکی که در آن انباشته بود، فانوسی
 روی چارپایه نهاده بود و زن زیبای لوکاشکا، با جهره پهن و ابروان نازک، کنار آن
 چنباته نشسته بود. به دیدن مردان بیگانه، زن هراسان از جا برخاست و چنان
 ایستاد که دو سطل آب و يك لگن که کنار دیوار بود دیده نشود. پشت سر او، درست
 در کنج انبار، خوک فربه‌ی روی کاه پاکیزه که پیدا بود تازه گسترده شده است پا به
 پا می‌کرد خوک سرش را در لگن بسیار بزرگی فرو برده بود و ملج ملج کنان
 چرکاب آشپزخانه را حریصانه می‌خورد.

لوکاشکا با شرمساری، در حالی که خوک را نشان می داد، بریده بریده گفت:
 - بدبختی را می بینید... به سرمان زد که خوک را بی سر و صدا بکشیم... زنم
 به انس غذا می داد، من هم تا آماده شدم که بکشمش، همه ای از تو کوچه شنیدم.
 به خودم گفتم: بگذار برم، ببینم، خدای نکرده کسی نباشه که گوش بده. همان جور
 که آستین ها بالا زده و پیشبند پوشیده و کارد به دست بودم، همان جور رفتم بیرون
 تا دم دروازه. و آن وقت شما رسیدید! ولی در باره ام چی فکر کردید؟ آخر هیچ کسی
 با پیشبند و آستین بالا زده برای آدمکشی میره؟
 - لوکاشکا پیشبند را در آورد و لبخند سر خورده ای زد و با تندخوئی اما با
 حویشتن داری برای زنش داد کشید: خوب، چرا وایستاده ای، احمق! خوک را
 بیندازش بیرون!

رازمیوتوف، کم و بیش شرمنده، گفت:
 - سرش را نبری. تا حال جلسه بود، هیچ کس اجازه نداره دام هاش را بکشه.
 - خوب. البته که نمی کشم. اشتها را شما کور کردید...
 داویدوف بیرون آمد و تا خانه خود رازمیوتوف را دست انداخت:
 - اما چی از سوء قصد به جان رئیس هیئت مدیره کالخور جلوگیری کردی!
 ضد انقلابی را خلع سلاحش کردی! قهرمانی، تو، واقعیه! هاهاها...
 رازمیوتوف هم از شوخی وانماند:
 - در عوض، زندگی خوک را نجاتش دادم.

۱۷

روز دیگر، در جلسه خصوصی حوزه حزبی گرمیاچی لوگ، به اتفاق آراء تصمیم
 گرفته شد که همه دام ها، خواه دام های بزرگ و خواه دام های کوچک که
 به کالخور های گرمیاچی تعلق دارد... اشتراکی شوند. و گذشته از دام ها، همچنین
 قرار بر آن شد که ماکیان را نیز اشتراکی کنند.

در آغاز، داویدوف سرسختانه به مخالفت با اشتراکی شدن دام های کوچک و
 مرغان خانگی برخاست، ولی ناگولنوف با قاطعیت اعلام داشت که هرگاه در جلسه
 اعضای کالخور قطعنامه ای دایر بر اشتراکی کردن همه حیوانات به تصویب نرسد،

کنت بهاره با شکست رو به رو خواهد شد، زیرا دیگر همه دام ها و نیز همه ماکیان
 کشته شده اند. در این زمینه رازمیوتوف از او پشتیبانی کرد و داویدوف پس از
 اندکی تردید با آنان موافقت نمود.

از این گذشته، تصمیم گرفته شد که در صورت جلسه قید شود: افراد حوزه حزبی می باید برای جلوگیری از کشتار ددمنشانه دام‌ها مبارزه تبلیغاتی نیرومند خود را گسترش دهند، و بدین منظور همه اعضای حزب از همان روز موظف اند به همه خانه‌ها بروند. در مورد کیفر قانونی کسانی که محرز گشته است دست به کشتار دام‌ها زده اند، تصمیم گرفته شد که موقتاً در اجرای آن تأمل روا دارند و منتظر نتیجه مبارزات تبلیغاتی باشند.

ناگولنوف صورت جلسه را در پوشه نهاد، و با خوشنودی گفت:
- این جور که باشه دام‌ها و پرندوها محفوظ می مانند. وگرنه تا بهار، دیگر نه میسه توی ده نعره ورزو را بشنویم و نه فریاد خروس را.

جلسه کالخوزی‌ها قطعنامه اشتراکی کردن همه دام‌ها را به رغبت تصویب کرد، چه هم اکنون چارپای ورز و دام‌های شیرده اشتراکی شده بودند و قطعنامه تنها دام‌های جوان و نیز گوسفند و خوک را شامل می شد. اما در مورد ماکیان مباحثات طولانی در گرفت. و به ویژه زنان مخالفت می نمودند. سرانجام لجاج و عنادشان درهم شکسته شد. تا اندازه بسیار زیادی ناگولنوف در این کار دخیل بود. او، همچنان که کف دست دراز خود را بر سینه روی مدال خود می هسرد، با لحنی بس گرم و صمیمی گفت:

- خواهرهای عزیز من! دو دستی به مرغ‌ها و غازها تان نجسید! شما که رو پست اسب خودتان را نتوانستید نگه بدارید، رو کفلش که دیگر جای خود دارد. بگذارید مرغ‌ها هم تو کالخوز زندگی بکنند. بهار ماشین جوجه کشی سفارش می دهیم و آن وقت به جای مرغ‌های کرچتان صد تا صد تا جوجه بیرون می ده. بله، يك همچو ماشینی هست که عجیب عالی جوجه در می آره. خواهش می کنم از شما، لج بازی نکنید! آن جا هم باز مرغ‌های خودتان، چیزی که هست تو يك حیاط مشترك. خاله جان‌های عزیز، مالکیت مرغ و ماکیان نباشه! و تازه، چه فایده ای شما از این مرغ‌ها می برید؟ به هر صورت حالا که براتان تخم نمی گذارند و اما بهار، چه دردسرهای که به اتان نمی دهند! گاه مرغ‌ها پر میزنه میره تو جالیز، نشاهاتان را نك میزنه، گاه می بینی که - لعنتی - تخم را معلوم نیست کجا تو انبار گم و گور میکنه، گاه هم هست که خز می گیردس و گردنش را می پیچانه... مگر کم بلا میتونه سرش بیاد؟... هر روز هم باید پخیزی تو مرغدانی، امتحان بکی ببینی کدام یکیشان تخم داره و کدام یکی نداره. آن تو میحری و شپسک می گیری، ناخوشی را سرایت می دهی. همه اش باید برایشان توترس و لرز باشی. ولی این‌ها تو کالخوز چه جویری زندگی می کنند؟ طوری که از آن بهتر نمیشه! ازشان خوب مواظبت به عمل می آد: يك پیرمرد زن مرده را، مثلاً این بابا اکیم بسخلبنوف را مأمور نگاه داریشان می کنیم. بگذار تمام روز هی امتحانشان بکنه و به لانه شان سر بزنه. کاری هست

ولی ناگهان باباشچوکار همچون درنده‌ای نعره کشید و لگدی به زن پزشك پراند و با هر دو دست به کوزه چسبید. آن گاه داویدوف به یاریش شتافت: نوردچوبی را از روی اجاق بر گرفت و پیرزن را کنار زد با نورد بر ته کوزه کوفت. کوزه صد تکه شد و هوا صفیر زنان از زیر سفال پاره‌ها به درجست. سکسکه‌ای عمیق به باباشچوکار دست داد، سبك شد و نفسی چند کشید و بی زحمت بادکش‌ها را برداشت. داویدوف نگاهی به شکم بابا و ناف درشت كبود شده‌اش که از زیر سفال پاره‌ها دیده می‌شد افکند و روی نیمکت افتاد و چنان قهقهه دیوانه‌واری سر داد که اشك بر گونه‌هایش روان شد و کلاهش افتاد و دسته‌های موی سیاه‌س در چشمانش ریخت.

باباشچوکار نشان داد چه سخت جان است! همین که نه نه مامی چیخا برای کوزه شکسته‌اش به شیون و زاری در آمد، او پیراهنش را پائین کشید و روی تخت بلند شد.

پیرزن به زاری زبان گرفته بود:

- اخ، بی‌چاره شدم! کوزه‌ام را شکستی. بی‌دین! امثال سماها را آدم مداوا بکنه، و این مزدش باشه!

- برو از این جا، زن! هم الآن از این جا برو! و باباشچوکار با دست در را نشان داد... کم مانده بود جانم را بگیری. این کوزه می‌بایست روسرت شکسته بشه! برو بیرون، وگرنه کار به آدم کشی میکشه! من سر غیظ که بیام، دیگر هیچی سرم نمیشه!

همین که در پشت سر مامی‌خیخا به شدت بسته شد، ناگولنوف رسید:

- این ازچی بود برات پیش آمد کرد؟

- اوخ، پسرها، نوردیده‌های من، باور کنید: نزدیک بود پاك سر به نیست بشم. دوشبانه روز پام را تو کوحه نگذاشتم. همه‌اش دست‌هام به سلوارم بود... حنان سکم روسی به ام زور آورسد که دیگر بند نمی‌آمد. گمانم آن توهام يك جا ترکیده بود که همین جور مثل غاز ناخوش احوال ازم می‌رفت. دقیقه به دقیقه ...

- گوشت زیاد لبناندی؟

- گوشت؟...

- گوساله‌تان را سر بریدی؟

- دیگر گوساله کجا بود... فایده‌ای که برام نداشت...

ماکار با کبنه و حنم نگاهی به بابا کرد و فریاد کشید:

- تو پیرجادوکوزه چی کارت میکنه، دیگ هفت منی میباد روشکمت گذاشت!

طوری که همه دل و جگرت بریزه بیرون. از کالخور که بیرون کردیم، آن وقت جوری دیگر شکم روش می‌گیری! برای چی کشتیش؟

- وسوسه شدم، ماکار جان... پیرزنه راضیم کرد... آن که شب سر نوگوس آدم داره، حرفش همیشه پیشه... رحم کنید، رفیق داویدوف! ما با هم دوست بودیم، از کالخور بیرونم نیندازید. همین جور به اندازه کافی به خاطر مال درد کشیده ام... ناگولنوف با دست او را کنار زد:

- خوب، چرا دست از سرش بر نمی داری! بیا بریم، داویدوف! تو هم، های، ناخوش مردنی! روغن تفنگ پاک کنی را بردار با نمک قاطیش کن بخور. فوراً حالت جا مباد.

باباشچوکار رنجید و لب هایش لرزید:

- مسخره ام می کنی؟

- حقیقت میگم. سابق که توارش بودیم، این جوری از اسهال جان به در

می بردیم.

- من، مگر خیال کرده ای از آنهم؟ آن چیزی که تفنگ بی جان را باش پاک می کنند، من باید همان را فرو بدهم؟ هیچ همچو کاری نمی کنم! وسط آفتابگردان ها بمیرم بهتره، نمی خورم این روغن را.

با این همه روز دیگر باباشچوکار، که فرصت مردن پیدا نکرده بود، لنگ لنگان درده به راه افتاد. به هر که می رسید، برایش حکایت می کرد که چه گونه داویدوف و ناگولنوف به مهمانی نزدش آمدند و چه گونه درباره تعمیر افزارهای کشت و دیگر امور کالخور از او راهنمایی خواستند. باباشچوکار در پایان گفتار خود مکثی طولانی می کرد و سیگاری می پیچید و آه می کشید:

- کمی ناخوس بودم، برای همین هم آمدند پیشم. من اگر نباشم، کارشان درست نمیگردد. همه جور دارو و درمان به ام پیشنهاد کردند. گفتند «کاری کن، بابا، که حالت خوب بشه، وگرنه خدای نکرده اگر تو بمیری، بی تو کارمان ساخته است!» و به حق مسیح، همین طوره، کارشان ساخته است! تا چیزی پیش می آید، مرا می خواهد تو حوزه خودشان: ای، یک نظر می اندازم و راهنمائیشان می کنم. آخر، من، حرف کم می زنم، ولی همه اش درست و به جا. حرف هام پا در هوا نیست! او چشمان رنگ رفته شادش را به سوی مخاطب خود بر می داشت و می کوشید دریابد چه تأثیری سخنانش در او به جا نهاده است.

کشتار دام‌ها متوقف گشت و دو شبانه روز گوسفندها و بزها، از هر رنگ پشم، به سوی طویله اشتراکی رانده شدند یا به دنبال صاحبان خود بدان جا آمدند. پرندگان را هم در کیسه نهاده می‌آوردند. ولوله نعره دام‌ها و قدقد و فریاد پرندگان ده را فرو می‌پوشاند...

هم اکنون یکصد و شصت خانوار کشاورز به کالخور پیوسته بودند. سه گروه کار تشکیل شده بود. مدیریت کالخور به یاکوف لوکیچ سپرد تا پوستین و چکمه و دیگر پوشاکی را که از کولاک‌ها ضبط شده بود میان خانواده‌های بی چیز که نیاز به رخت و کفش داشتند تقسیم کند. پس از صورت برداری مقدماتی معلوم گشت که برآوردن نیازمندی‌های همگان برای دستگاه مدیریت مقدور نیست.

در حیاط خانه تیتوک، آن جا که یاکوف لوکیچ رخت‌های ضبط شده کولاک‌ها را تقسیم می‌کرد، همه صداهای تا فرود آمدن تاریکی شب فرو نشست. همان جا دم انبار، روی برف، مردم کفش از پا در می‌آوردند و پای افزارهای مرغوب کولاک‌ها را می‌پوشیدند یا چوخت و نیم تنه و بلوز و پوستینشان را بر خود می‌آزمودند. افراد خوش بختی که به دستور کمیسیون و به حساب دستمزد کارهای آینده‌شان می‌بایست لباس یا کفش بگیرند، درست دم پلکان انبار رخت عوض می‌کردند. آنان با هیاهوی خرسندی و چشمان فروزان، چهره‌های گندم‌گونشان به لبخندی حریص و لرزان شکفته، رخت‌های کهنه و صدف‌بار وصله خورده خود را تند محاله کرده می‌انداختند و رخت‌های تازه را که بر اندامشان هنوز ناجور می‌نمود به تن می‌کردند. ولی پیش از آن که چیزی را اختیار کنند، چه گفت و گوها، چه راهنمایی‌ها و چه سخنان تردید یا دشنام که در می‌گرفت... داویدوف دستور داده بود که نیم تنه و شلوار و یک جفت چکمه به لوییشکی داده شود. یا کوف لوکیچ، اخم‌ها درهم رفته، یک کپه رخت از صندوق برگرفت و در پای لوییشکی انداخت:

- خوب انتخاب کن.

سرباز سابق هنگ آتامانسکی، سیلش می‌لرزید، دست‌هایش می‌لرزید. برای انتخاب نیم تنه جان کند، عرق ریخت! ماهوت آن را با دندان آزمود، خوب در روشنائی نگاهش کرد تا مبادا بید زده باشد، ده دقیقه‌ای آن را میان انگشتان سیاهش مچاله کرد. و غلغله مردم و نفس داغشان در بیرامون او...

- بردارش، بچه‌ها هم خواهند تونست بپوشندش.

- به، چشم‌ها کجاست! مگر نمی‌بینی پشت و رو شده؟

- پرت میگی!

- خود بردار!

- بردارش، پاول!

- نه، برش ندار، یکی دیگر را امتحانش کن!

چهره لویشکین همچون آجر خوب پخته سرخ بود، سیل سیاهش را می‌جوید، مانند سکار گرفتار به هر سو می‌نگریست، به سوی نیم تنه دیگر دست می‌برد. همان را بر می‌گزید. نیم تنه خوبی بود، از همه جهت! دست‌های دراز خود را در آستین آن می‌کرد. لبه آستین نزدیک آرنجش بود، درزشانه‌ها شکافته می‌شد. و بار دیگر، لبخندی شرمنده و برانگیخته پر لب، در میان انبوه رخت‌ها به کاوش می‌پرداخت. همچون کودکی که در بازار آن همه بازیچه و عروسک در برابر خود می‌یابد، چشمانش هر يك از سوئی می‌دوید. چنان لبخند روشن کودکانه‌ای بر لبانش بود که اگر کسی دست نوازش پدرانه‌ای بر سر این سرباز دراز بالای هنگ آتامانسکی می‌کشید بی‌جا نمی‌نمود. بدین سان ظهر شد و او نتوانست چیزی انتخاب کند. شلوار و چکمه‌ها را پوشید، و در حالی که حرف خود را می‌خورد، به یاکوف لوکیچ اخمو گفت:

- فردا می‌آم امتحان می‌کنم.

با شلوار تازه نوار دوخته و چکمه‌هایی که جیرجیر می‌کرد از حیاط بیرون رفت و یکباره گفتی که ده سال جوان تر شده بود. با آن که راهش از سوی دیگر بود، به عمد حیابان بزرگ ده را در پیش گرفت و چندین بار، گاه برای گیراندن سیگار و گاه برای گپ زدن با کسانی که سر راه خود می‌دید، در پیچ کوچه‌ها ایستاد. جلوه فروشان، سه ساعتی وقت گذاشت تا به خانه رسید و نزدیک غروب دیگر در سراسر گرمی‌چی لوک چو افتاده بود: «لویشکین را به اش لباس‌های خوب داده‌اند، انگار می‌فرستادندش خدمت نظام! تمام روز آن جا داشت رخت سوا می‌کرد... با شلوار روزهای جشن یکسر نونوار رفت خانه. مثل درنا خرامان می‌رفت و پاش رو زمین نبود...»

زن ریزه اندام دیومکا اوشاکوف بالای سر صندوق رخت‌ها خشکش زده بود و به رحمت می‌سد از آن جا تکانش داد. او دامن پشمی جین داری که زمانی به زن تیتوک تعلق داشت به تن کرد و پاهایش را در کفش‌های دم‌پائی تازه فروبرد و شال گل‌داری به خود پیچید، و تنها آن وقت بود که مردم چشم وا کردند، تنها آن وقت بود که دریافتند زن دیومکا به هیچ رو زست نیست و برای خود اندام برازنده‌ای دارد. و زنك بی‌نوا چه گونه امکان داشت که پایش در برابر آن همه کالاهای کالخور سست ننهد، و حال آن که در سراسر زندگانی بس تلحش يك لقمه پاکیزه از گلوش فرو نرفته، يك پیراهن تازه شانه‌هایش را نپوشانده بود؟ او که بی‌چیزی و نیمه گرسنگی مدام آب و رنگش را دزدیده بود، به دیدن آن که یاکوف لوکیچ کپه رخت‌های زنانه از صندوق بیرون می‌کشد، چه می‌توانست کرد که رنگ از لبانش نپرد؟ هر سال او می‌زاید و بچه‌های شیرخوار خود را می‌بایست در کهنه‌های پوشیده و تکه‌های پوست گوسفند پنم ریخته پیچد. و خود او که از اندوه و ناداری همیشگی

زیبائی و تندرستی و شادابی خود را از دست داده بود، تابستان‌ها با يك پاجین از پارچه‌ای به نازکی الك راه می‌رفت و در زمستان، گاه که می‌بایست همان یکتا پیراهن خود را که شپس در آن وول می‌خورد بشوید، از آن رو که چیزی برای رخت عوض کردن نداشت برهنه با فرزندان خود روی بخاری می‌نشست.

زن که در صندوق را به چنگ گرفته بود و چشمان فروزانش از توده رنگارنگ رخت‌ها بر گرفته نمی‌شد، با آشوبی دیوانه‌وار زمزمه می‌کرد:

- عزیزجان‌ها!... صبر کنید، شاید این دامن را من بر ندارم... عوضش می‌کنم... شاید برای بچه‌ها هم چیزی باشه... برای میشاتکا... برای دونیوشکا...

داویدوف، از این صحنه که بر حسب تصادف در آن حضور یافته بود، قلبش لرزید... به زور از میان انبوه مردم خود را به صندوق رساند. پرسید:

- چند تا بچه‌داری، تو، همشهری؟

زن دیومکا، که از شیرینی امید و انتظار می‌ترسید چشم از رخت‌ها برگرد، آهسته زیر لب گفت:

- هفت تا...

داویدوف با صدائی نه چندان بلند از یاکوف لوکیچ پرسید:

- رخت‌های بچگانه این جا داری؟

- دارم.

- این زن هر چی بخواد به اش بده!

- زیادیش میشه...!

- منظورت چیه؟... ها؟...

داویدوف، خشمگین، دندان‌های خود را که یکیش افتاده بود نشان داد و یاکوف لوکیچ زود روی صندوق خم شد.

دیومکا او شاكوف، که معمولاً پرگو بود و زبان نیش‌داری داشت، نفس در سینه حبس کرده به خاموشی پشت سر زن خود ایستاده بود و زبانش را بر لبان خشك شده‌اش می‌کشید. ولی به شنیدن آخرین کلمات داویدوف نگاهی بدو افکند... و ناگهان اشك از چشمان لوچ دیومکا او شاكوف همچون آب از میوه رسیده به درجست. خود را از جا کند و در حالی که دست راست را جلوی چشم گرفته بود و با دست چپ مردم را کنار می‌زد، به سوی در دويد. همچنان که اشك‌های خود را از مردم پنهان می‌داشت، از پله‌های انبار به زیر جست و شرمنده از حیاط بیرون رفت. اما، در پناه سایبان سیاه دست او، اشك روشن و سرریز همچون قطره‌های سبیم یکی پس از دیگری بر گونه‌هایش می‌غلطید.

نزدیک غروب باباشچو کار نیز خود را به تقسیم رخت‌ها رساند. به زور خود را در مقر مدیریت کالخور چپاند و پیش از آن که نفسی تازه کرده باشد رو به

داویدوف نمود:

- حالتان که خوبه، رفیق داویدوف! خوش حالم که می بینمتان.

- سلامت باشی.

- برام يك حواله بنویس، ببینم.

- حواله چی؟

- حواله دریافت لباس.

ناگولنوف، که پهلوی داویدوف نشسته بود، ابروهای بهم پیوسته خود را بالا زد

و پرسید:

- برای چی باید نونوارت بکنیم؟ برای این که گوسالهات را سر بریدی؟

- ماکارجان، کوربشه هر کی گذشته ها را یاد بیاور، خودت که می دانی؟ چه

طور برای چی؟ پس آن کی بود که روز مصادره تیتوک آن همه بلا کشید؟ من بودم و

رفیق داویدوف. درسته که سرش را شکستند، ولی این چیزی نیست. در عوض،

هیچ میدانی آن سگ سرپوستینم چی آورد؟ آنچه ازش مانده برای همین خوبه که

باش پاتاوه درست بکنی! با آن همه سختی که من به خاطر حکومت سوروی دیدم،

یعنی به من نباد چیزی برسه؟ من ترجیح می دادم تیتوک به سرم می زد و تکه تکه اش

می کرد، ولی کسی دست به پوستینم نمی زد. آخر، آن پوستین مال زن عجوزه ام

بودش یا نه؟ دیدی یکهو برای همین پوستین هلاکم کرد، آن وقتش چی؟ خوب، شد

که شد!

- تو اگر نمی دودی پوستینه حالاش سالم بود.

- چه طور اگر نمی دیدم؟ خودت که، ماکار. شنیدی آن جادوگره زن تیتوک چه

جوری فریاد می کشید: «بگیرش، بگیرش، سرکو! همین یکی از همه شان بدتره!»

ابن را خود رفیق داویدوف هم میتونه تصدیق بکنه!

- پیر هستی، تو، ولی مثل سگ دروغ میگی!

- رفیق داویدوف، شما تصدیق بکنید!

- من درست یادم نیست...

- به حق مسیح، زنکه همین جوری داد می زد! خوب، من هم که چشمم

می ترسید، البته از حیاط رفتم بیرون. به خیالت آن سگه مثل باقی سگ ها بود، بیر

بود، بلکه هم وحشتناک تر!

- هیچکی سگ را طرف تو کیش نکرد، داری از خودت در مباری!

- ماکارجان، تو که یادت نیست، تو خودت چنان ترسیده بودی که نمی شد تو را

سناخت، کجا می توانی تو یاد بیاری! همان وقت من داشتم به خودم می گفتم:

«همین حالا است که ماکار پا را بگذاره به فرار!» اما این سگ چه جوری تو حیاط دنبالم کرد، همه اش مو به مو یادم هست! اگر آن سگ نبود، امکان نداشت تبتوك زنده از دستم در بره، به خدا! من وقتی که آن روم بالا بیاد!... ناگولنوف چنان شكلك و چین بر چهره آورد که گوئی دنداناش درد می کند. به داویدوف گفت:

- زودتر تراش بنویس، بره پی کارش.
ولی باباشچوکار این بار بیش از هر زمانی سر گفت و شنود داشت.
- من، ماکار جان، در جوانی هر کی را بگی با مشتم...
- اوه، دیگر قمیز در نکن، بسه هرچی شیدیم! چه طوره حواله کنیم يك ديگ بزرگ به ات بدهند؟ شکمت را این بار با چی درمانش می کنی؟
باباشچوکار که سخت رنجیده شده بود، به خاموشی حواله را گرفت و بی خدا حافظی بیرون رفت. ولی، پس از آن که از یاکوف لوکیچ نیم پوستین آستر دار فراخی گرفت، با روحیه بسیار عالی باز آمد. چشمانش از خوشنودی نیمه بسته بود و برق می زد. با انگشتان، چنان که گوئی نمك از نمكدان بر می دارد، دامن نیم پوستینش را گرفت و بالا کشید، درست مانند زنی که برای گذشتن از چاله های آب پاچین خود را بالا می گیرد. آن گاه زبانش را صدا داد و در برابر قزاق ها به خودستائی پرداخت:

- این را می گند پوستین! با عرق جبین خودم به دستش آوردم. خوب، همه می دانند: وقتی که داشتیم از تیتوك سلب مالکیت می کردیم، یارو، تیتوك، با يك ميله آهنی حمله کردش به رفیق داویدوف. به خودم گفتم: دوستم داره از پا در میاد! همان آن، مثل قهرمان ها، دویدم و میله را از دست تیتوك گرفتم و نجاتش دادم! اگر من نبودم، کار داویدوف پاك زار بود!
از میان شنوندگان یکی گفت:

- ولی همچو می گفتند که گویا تواز پیش سگ گریختی و افتادی، سگ هم رسیده بود و داشت گوشه ات را مثل گوس خوك از بیخ می کند.
- چرند یافته اند! می بینی مردم چه جوری هستند: حقیقت را احترامش نمی گذارند! آخر، سگ آن جا چی کار داشت؟ سگ، به موجود احمق ناچیز! به هیچ عقلی درست در نمیاد... و باباشچوکار با تردستی رشته سحن را به جای دیگر کشاند.